

شما با خدا نسبتی دارید؟

داستان‌های تأثیرگذار از نویسندگان ناشناس

گردآورنده و مترجم:

آوا علی حسین

انتشارات آرمان رشد

ابراز قدرشناسی

مقدمه ناشر

لبخند خدا

خدا اینها را از ما نمی پرسه

شکر گزار باشیم

هرگز زود قضاوت نکنیم

منسوب به خدا

کمک در زیر باران

داستان دعا کننده

بود تولد آماده که کودکی

دختر فداکار

انسانیت

فقیر ولی ثروتمند

نگاه به زندگی

پیانو با ای قطعه نواختن و رابی

فرزند به مادر عشق

میگیره عکس داره خدا

بدانیم را مادرهایمان قدر

عروسک

باشیم داشته یاد به را همه

۵۷ سنت

بدارند دوستان تا بداریم دوست

زندگی درس

خدا دنبال

پدر چشمان

چرا من؟

پنج دلار

پنجره سوی آن

فداکاری

قلبی رضایت

کجاست؟ تو قلب

سنگش عملکرد

قدرت بخشش

یادت هست ...

بگذار و بگذر

عشق واقعی

تقدیم به

پدر بزرگ خوبم که با مهربانی و خنده‌های
قشنگ، لحظه‌های زندگی را برای بزرگی
زندگی من گذاشتی.

زندگی ات شیرین مثل آب نبات‌هایی که به من
می دهی.

ابراز قدرشناسی

مدیر نشر آرمان رشد، جناب آقای مهندس امیر نوید، سپاس کلمهٔ گویایی نیست اگر صحبت‌ها و تشویق‌های پدران و دلنشینان نبود جرأت برداشتن این قدم را هرگز نداشتم.

خانم مژگان مدیری عزیز که با صبر و اثره‌های این کتاب را بازخوانی کردید و ایرادات نوشتاری آن را اصلاح نمودید و با گشاده‌رویی به فردی تازه کار همیشه لب‌خند زدید.

خانم یاسمن بهرامی، طرح‌های زیبایتان روح تازه‌ای در نوشتهٔ من دمید و شوق دوباره خواندن این کتاب را در من برانگیخت و مرا انگیزهٔ دوباره داد و سپاس از آقای بهمن سرداری که با تشویق‌هایش خودباوری را به من آموخت و صادقانه تجربیاتش را در اختیارم قرار داد.

پدر و مادر مهربانم، زحماتی که برای من کشیده
اید با هیچ واژه‌ای قابل قدردانی نیست.

از اعماق قلبم دوستان دارم

آوا علی حسین

مقدمه ناشر

نقش‌های بازمانده بر دیواره غارها نشانگر آن است که انسان‌ها از ابتدای تاریخ، شیفته شنیدن قصه بوده‌اند. آنها پس از یک روز سخت در شب‌های تاریک در غاری کنار آتش می‌نشستند و قصه گوش می‌کردند. اشتیاق به شنیدن قصه هنوز هم در بشر وجود دارد.

در عصر حاضر، بشر به جای نشستن دور آتش، مقابل تلویزیون یا پردهٔ سینما می‌نشیند و به قصه‌ای در پس فیلم یا نمایش گوش فرا می‌دهد. شنندگان یا خوانندگان هر قصه از ورود به جهان رؤیا لذت فراوان می‌برند و در کنار آن انبوهی از تجربه، دانش و بینش را هم کسب می‌کنند. آنان همواره برای لذت بردن و به همراه آن دانستن، اشتیاق داشته‌اند؛ اما قصه‌گو چگونه؟ چه

انگیزه‌ای باعث می‌شود که او تمامی دانش و توان خود را برای جان بخشیدن به یک قصه به کار گیرد؟ یک پاسخ، میل و نیاز طبیعی انسان به شهرت است.

اما داستان‌های کوتاه این کتاب، آثار نویسندگانی است که نامی از خود به جای نگذاشته‌اند. آنان در سال‌های اخیر، آثار خود را در رسانه‌های جمعی سراسر جهان منتشر کرده و می‌کنند تا دیگران در هر کجای پهنهٔ گیتی، آنها را بخوانند و لذت ببرند.

در میان این آثار، داستان‌های واقع‌گرا، تخیلی و افسانه‌ای به چشم می‌خورد؛ اما ویژگی اصلی این داستان‌های کوتاه، تمرکز بر پیام اخلاقی و انسانی آنهاست.

این داستان‌ها از نظر شخصیت‌پردازی، عمدتاً تپیک هستند. هم‌چنین در آنها به صحنه‌پردازی، فضاسازی و از این قبیل نکات، توجه چندانی نشده است. ماجرای آنها پیچیدگی خاصی ندارد و معمولاً با ضربهٔ پایانی که همراه با پیام اثر است خاتمه می‌یابد.

درون‌مایه همه این آثار، دغدغه‌های همیشگی بشر است از این رو این آثار، تاریخ مصرف ندارند و نمی‌توان محدودهٔ جغرافیایی برای آنها و مخاطبان‌شان تصور کرد و همین عامل جهانی شدن آنهاست.

داستان‌های این مجموعه از میان صدها اثر، انتخاب شده است و آثار نه لزوماً بهترین‌ها، بلکه آنهایی هستند که بیشترین تأثیر را بر گردآورنده گذاشته‌اند.

لبخند خدا

زنی با لباس‌های کهنه و مندرس وارد خواروبار
فروشی محله شد و با فروتنی از صاحب مغازه
خواست کمی خواروبار به او بدهد.

به آرامی گفت: «شوهرم بیمار است و نمی‌تواند
کار کند و شش بچه‌مان بی‌غذا مانده‌اند.»

صاحب خواروبار فروشی، محلش نگذاشت و با
حالت بدی از او خواست که از مغازه بیرون
برود.

زن نیازمند در حالی که اصرار می‌کرد گفت:
«آقا، شما را به خدا، به محض این که بتوانم
پولتان را می‌آورم.»

فروشنده گفت: «نسیه نمی‌دهم.»

مشتری دیگری که کنار پیشخوان ایستاده بود و گفت و گوی آن دو را می شنید به مغازه دار گفت: «ببین خانم چه می خواهد؟ خرید این خانم با من.»
فروشنده گفت: «لازم نیست به حساب خودم. لیست خریدت کو؟»

زن نیازمند گفت: «این جاست.»

فروشنده با صدایی کنایه دار اضافه کرد: «لیست را بگذار روی ترازو و به اندازه ۰ وزنش هر چه خواستی ببر!»

زن با خجالت یک لحظه مکث کرد و از کیفش تکه کاغذی درآورد و چیزی رویش نوشت و آن را روی کفه ۰ ترازو گذاشت. همه با تعجب دیدند کفه ۰ ترازو پایین رفت.

فروشنده باورش نشد، با ناباوری شروع به گذاشتن اجناس در کفه ۰ ترازو کرد. کفه ۰

ترازو برابر نشد. آن قدر جنس گذاشت تا کفه‌ها برابر شدند. در این وقت فروشنده با تعجب و دلخوری تکه کاغذ را برداشت بییند روی آن چه نوشته شده است. کاغذ، لیست خرید نبود بلکه دعای زن بود که نوشته بود:

«ای خدای عزیزم! تو از نیاز من باخبری، خودت آن را برآورده ساز.»



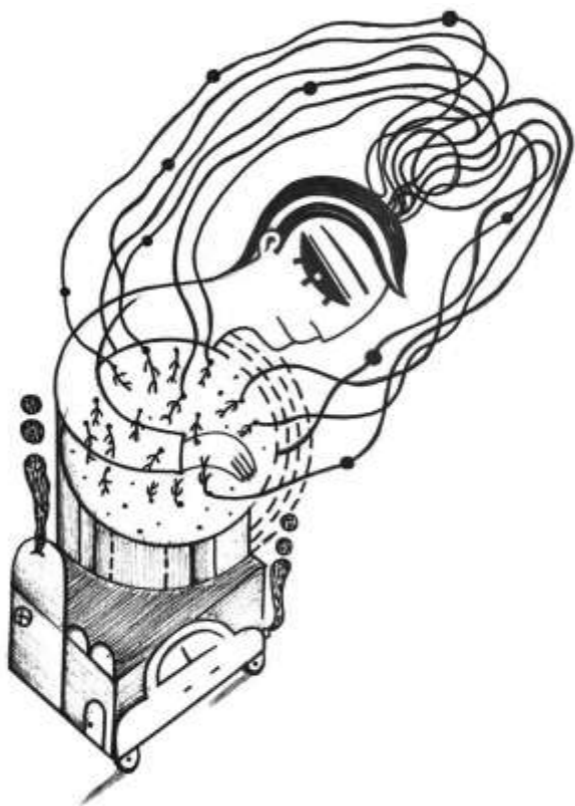
خدا اینها را از ما نمی پرسه

- خداوند از ما نخواهد پرسید: «چه ماشینی سوار می شدی؟» بلکه از ما خواهد پرسید: «چند نفر را که وسیله نداشتند به مقصد رساندی؟»
- خداوند از ما نخواهد پرسید: «زیربنای خانه ات چند متر بود؟» بلکه از ما خواهد پرسید: «به چند نفر در خانه ات خوش آمد گفתי؟»
- خداوند از ما نخواهد پرسید: «چه لباس هایی در کمد داشتی؟» بلکه از ما خواهد پرسید: «به چند نفر لباس پوشاندی؟»
- خداوند از ما نخواهد پرسید: «بالا ترین میزان حقوق تو چه قدر بود؟» بلکه از ما خواهد پرسید: «آیا سزاوار گرفتن آن بودی؟»

- خداوند از ما نخواهد پرسید: «عنوان و مقام شغلی تو چه بود؟» بلکه از ما خواهد پرسید: «آیا آن را به بهترین نحو انجام دادی؟»
- خداوند از ما نخواهد پرسید: «چه تعداد دوست داشتی؟» بلکه از ما خواهد پرسید: «برای چند نفر دوست و رفیق بودی؟»
- خداوند از ما نخواهد پرسید: «در چه منطقه‌ای زندگی می‌کردی؟» بلکه از ما خواهد پرسید: «چگونه با همسایگان رفتار کردی؟»
- خداوند از ما نخواهد پرسید: «پوست تو چه رنگ بود؟» بلکه از ما خواهد پرسید: «چگونه انسانی بودی؟»
- خداوند از ما نخواهد پرسید: «چرا این قدر طول کشید تا به جست‌وجوی رستگاری

بپردازی؟» بلکه با مهربانی ما را به جای دروازه‌های جهنم به عمارت بهشتی خود خواهد برد.

● خداوند از ما نخواهد پرسید: «چرا این مطالب را برای دوستانت نخواندی؟» بلکه از ما خواهد پرسید: «آیا از خواندن آن برای دیگران در وجدان خود احساس شرمندگی می‌کردی؟»



شکرگزار باشیم

در آخرین لحظات سوار اتوبوس شد و روی اولین صندلی نشست. از کلاس‌های ظهر متنفر بود؛ اما حداقل این حُسن را داشت که مسیر خلوت بود.

اتوبوس که راه افتاد نفسی تازه کرد و به دور و برش نگاه کرد. پسر جوانی روی صندلی جلویی نشسته بود که فقط می‌توانست نیم‌رخش را ببیند که داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد... به پسر خیره شد و خیال‌پردازی را مثل همیشه شروع کرد.

چه پسر جذابی! حتی از نیم‌رخ هم معلومه. اون موهای مرتب شونه شده و اون فک استخوانی. سه تیغه هم که کرده، حتماً ادوکلن خوش‌بویی هم

زده... چه قدر عینک آفتابی بهش می‌یاد یعنی
داره به چی فکر میکنه؟

آدم که این قدر سمج به بیرون خیره نمیشه! لابد
داره به نامزدش فکر میکنه...

آره! حتماً همین طوره. مطمئنم نامزدش هم مثل
خودش جذابه. باید به هم بیان... (با کمی احساس
حسادت)

می‌دونم پسر یه پولداره... با دوست‌هاش قرار می
ذاره که با هم برن شام بیرون.

کلی با هم می‌خندند و از زندگی و جوونیشون
لذت میبرن. میرن پارتی، کافی‌شاپ، اسکی، چه
قدر خوشبخته!

یعنی خودش میدونه؟ میدونه که باید قدر
زندگیشو بدونه؟!

دلش برای خودش سوخت. احساس کرد چه قدر
تنهاست و چه قدر بدشانس و چه قدر زندگی به
او بدهکار است. احساس بدبختی کرد. کاش پسر
زودتر پیاده میشد...!

ایستگاه بعد که اتوبوس نگهداشت، پسر از
جایش بلند شد.

مشتاقانه نگاهش کرد، قد بلند و خوش تیپ بود.
پسر با گام‌های ناستوار به سمت در اتوبوس
رفت. مکثی کرد و چیزی را که در دست داشت
باز کرد...

یک، دو، سه و چهار... لوله‌های استوانه‌ای
باریک به هم پیوستند و یک عصای سفید رنگ
را تشکیل دادند.

تازه فهمید که دیگر عینک آفتابی را با عینک
سیاه اشتباه نگیرد و همیشه به خاطر چیزهایی که
دارد خدا را شکر کند.



هرگز زود قضاوت نکنیم

پس از رسیدن یک تماس تلفنی برای یک عمل جراحی اورژانسی، پزشک با عجله راهی بیمارستان شد. او پس از این که جواب تلفن را داد بلافاصله لباس‌هایش را عوض کرد و مستقیم وارد بخش جراحی شد.

پدر بیمار به محض دیدن دکتر داد زد: «چرا این قدر طول کشید تا بیایی؟ مگر نمی‌دانی زندگی پسر من در خطر است؟ مگر تو احساس مسئولیت نداری؟»

پزشک لبخندی زد و گفت: «متأسفم، من در بیمارستان نبودم و پس از دریافت تماس تلفنی به سرعت خودم را رساندم و اکنون امیدوارم شما آرام باشید تا من بتوانم کارم را انجام دهم.»

پدر با عصبانیت گفت: «آرام باشم؟ اگر پسر خودت همین حالا توی همین اتاق بود آیا تو می توانستی آرام بگیری؟ اگر پسر خودت همین حالا میمُرد چه کار می کردی؟»

پزشک دوباره لبخندی زد و گفت: «من جوابی را که در کتاب مقدس انجیل گفته شده می گویم: «از خاک آمده ایم و به خاک باز می گردیم، شفا دهنده خداست.» «پزشک نمی تواند عمر را افزایش دهد، برو و برای پسر ت از خدا شفا بخواه، ما نهایت تلاشمان را می کنیم به لطف و منت خدا.»

پدر زمزمه کرد: «نصیحت کردن دیگران وقتی خودمان در شرایط آنان نیستیم آسان است.»

عمل جراحی چند ساعت طول کشید و بعد پزشک با خوشحالی از اتاق عمل بیرون آمد:

«خدا را شکر! پسر شما نجات پیدا کرد.» و بدون این که منتظر جواب پدر شود با عجله و در حالی که بیمارستان را ترک می کرد گفت: «اگر شما سؤالی دارید از پرستار پرسید.»

پدر با دیدن پرستاری که چند لحظه پس از ترک پزشک او را دید گفت: «چرا او این قدر متکبر است؟ نمی توانست چند دقیقه صبر کند تا من در مورد وضعیت پسرم از شما سؤال کنم؟»

پرستار در حالی که اشک از چشمانش جاری بود پاسخ داد: «پسرش دیروز در یک حادثهٔ رانندگی مُرد. وقتی ما با او برای عمل جراحی پسر شما تماس گرفتیم او در مراسم تدفین بود و اکنون که او جان پسر شما را نجات داد با عجله این جا را ترک کرد تا مراسم خاک سپاری پسرش را به اتمام برساند.»



منسوب به خدا

شبِ کریسمس بود و هوا سرد و برفی پسرک در حالی که پاهای برهنه‌اش را روی پیاده‌روی یخ بسته جابه‌جا می‌کرد تا سرما کمتر آزارش بدهد صورتش را به شیشهٔ سرد فروشگاه چسبانده بود و داخل ویتترین را تماشا می‌کرد. در نگاهش چیزی موج می‌زد. گویی با نگاهش نداشته‌ها را از خدا طلب می‌کرد. گویی با چشم‌هایش آرزو می‌کرد.

زنی که قصد ورود به فروشگاه را داشت کمی مکث کرد، نگاهی به پسرک انداخت و وارد فروشگاه شد. چند دقیقهٔ بعد در حالی که یک جفت کفش در دستش بود بیرون آمد.

آهای پسر جان!

پسرک برگشت و به سمت آن زن رفت، وقتی او
کفش‌ها را به دستش داد چشمانش برق زد. با
نگاه خوشحال و صدای لرزان پرسید: «شما خدا
هستید؟»

نه پسر، من تنها یکی از بندگان خدا هستم.
«... آها، می‌دانستم که با خدا نسبتی دارید.»



کمک در زیر باران

حدود ساعت ۱۱ شب، یک زن مُسِن سیاه‌پوست آمریکایی در کنار یک بزرگراه و در زیر باران شدیدی که می‌بارید ایستاده بود. ماشینش خراب شده و نیازمند استفاده از وسیلهٔ نقلیهٔ دیگری بود. او که کاملاً خیس شده بود دستش را جلوی ماشینی که از روبه‌رو می‌آمد بلند کرد. رانندهٔ آن ماشین که یک جوان سفیدپوست بود برای کمک به او توقف کرد. (البته باید توجه داشت که این ماجرا در دههٔ ۱۹۶۰ و اوج تنش‌های میان سفیدپوستان در آمریکا بود).

مرد جوان آن زن سیاه‌پوست را سوار ماشینش کرد تا از زیر باران نجات یابد و بعد مسیرش را عوض کرد و به ایستگاه رفت و از آن جا یک تاکسی برای زن گرفت و به او کمک کرد تا